

تجربه‌های هستند، اما یک‌عده افرادی هستند که ارزش دوستی ندارند... یکی از اینها اگر چه مرا عصبانی کرد و حتی مجبور شدم کتکش بزنم، اما در واقع آدم بسیار خوبی است و بقدری مرا مجذوب کرد که ارزش دارد داستانش را بنویسم و شما هم بخوانید...

در اثر کار زیاد و مشکلات زندگی اعصابم خراب شده بود، دکتر دستور داد به مسافرت بروم و استراحت کنم... تصمیم گرفتم پیش یکی از رفقا بروم...

یکروز نزدیکی‌های غروب به شهر کوچک و ساحلی دوستم رسیدم... به یکی از بهترین هتلها رفتم و اتاق خوبی که حمام هم داشت گرفتم... سر و رویم را که صفا دادم، دفترچهام را بیرون آوردم، نشانی و شماره تلفن دوستم را پیدا کردم و به او تلفن زدم...

صدای ضخیم و کلفتی از آنطرف سیم بگوשמ رسید:  
- به... به... خیلی خوش آمدین... چه عجب که

یاد ما کردین... کجا هستین...؟ کی اومدین؟

از صدای کلفت و آمرانه و طرز صحبت کردنش حدس زدم طرف مرد پنجاه... شصت... ساله است با شکم‌گنده و گردن کلفت و هیكل درشتی دارد... چون آن صدا

فقط از گلوی چنین آدمی بیرون میآید... گفتم:

– تازه رسیده‌ام و در فلان هتل هستم...

جواب داد:

– نیم‌ساعت دیگه خدمت میرسم!

– تشریف بیارید منتظرم...

نیم‌ساعت بعد آمدم به سالن... سه نفری توی

سالن نشسته بودند... با خودم گفتم "کدامیک از اینهاست"

هیچکدام مطابق نشانه‌هایی که فکر می‌کردم نبودند...

بطرف یکی از آنها که چاقتر و گنده‌تر بود رفتم.

دستم را دراز کردم و اسمم را گفتم... یارو بدون اینکه

از جایش بلند بشود و با من دست بدهد با قیافه

بی‌تفاوتی چند لحظه نگاهم کرد و گفت "او... تنگیو..."

هوآر... یو؟" فهمیدم طرف آمریکائی‌یه و خیط کرده‌ام

معذرت خواستم و راه افتادم، می‌خواستم پهلوی نفر دوم

که قدی کوتاه و سری طاس داشت بروم... جوان بلند

قد و لاغراندازی که در حدود سی‌وسه چهار سال داشت

بطرفم آمد و خودش را معرفی کرد. معلوم شد دوست

جدید بنده این آقااست که قد و بالایش درست برخلاف

آنست که فکر میکردم. حالا من از دیدن او ماتم برده

بود! و سلام و احوالپرسی را فراموش کرده بودم...  
صدایش با قد و بالایش هیچ جور در نمی‌آمد... آدم  
باید لااقل بیست سی سال وکیل مجلس باشد و پست  
وزارت داشته باشد تا صدایش اینجور ضخیم و کلفت بشود!  
از همه بالاتر ژست‌های مخصوص و حرکات عجیب و  
غریبش بود. موقع راه رفتن و هنگام حرف زدن حرکتی  
می‌کرد و ژست‌هایی می‌گرفت که طرف حسابی دست و پایش  
را گم می‌کرد...

سعی کردم منهم خودم را در مقابلش قوی نشان  
بدهم با خونسردی دستم را جلو بردم و خیلی خودمانی  
شانه او گذاشتم... اگر قدم میرسید و او را می‌بوسیدم  
نتیجه بهتر می‌شد، اما دوستم مثل کسی که توی نمایشگاه  
عقب و جلو میرود تا (بعد) تابلوها را بهتر ببیند...  
دو قدم عقب رفت و با چشم خریدار مدتی سرتا پایم  
را ورنه‌انداز کرد، بعد انگشت کوچک دست چپش را به  
طرف من پیش آورد و با همان صدای کلفت و آمرانه  
گفت:

— بفرمائید برویم...

یک وزیر خارجه دیکتاتور با یک سفیر دشمن چطور

صحبت می‌کند؟ یاروهم لحن کلامش و طرز ادای سخنش درست همین جور بود... آدم خواه و ناخواه تسلیم دستورات او می‌شد... از هتل آمدیم بیرون... خیلی قاطع و محکم گفت:

– امشب میهمان من هستید...

وارد یک رستوران شدیم... روبروی هم پشت یک میز نشستیم... با لحن جدی پرسید:

– چی می‌خورید؟...

صدای یک آدم نرمال از گلپوش بیرون می‌آمد... اما صدای این آقا انگار از دماغش بیرون می‌آمد! تا آن شب خیال می‌کردم آدم خوش صحبت و خونگرمی هستم و خیلی زود می‌توانم با هر جور آدمی دمخور شوم... اما این آقا سرشت و خمیره عجیبی داشت... هرچقدر سعی می‌کردم او را نرم کنم و از هر موضعی صحبت به میان می‌کشیدم، تلاشم بیفایده می‌ماند. اونشب فهمیدم حرف زدن با شخصی که او را نمی‌شناسم و اخلاقش را نمی‌دانم چقدر مشکل است. میزبان من حالت کسی را داشت که یکدست لباس تنگ پوشیده و به یک میهمانی رسمی رفته باشد... سعی می‌کردم شخصیت او را کشف کنم...

همه جای او سخت و خشن بود . با صدایش . . . نگاههایش  
و حتی حرکت دستهایش می خواست طرف مقابل را خرد  
کند . . .

وسط حرفهای ما اسم یک نفر برده شد . . . فوراً  
گفت :

— هاه . . . می شناسمش . . . یک شب در وسط میدان  
شهر کتک مفصلی به او زدم !!!  
طولی نکشید دوباره اسم یکنفر دیگر را گفتم . . .  
بازهم حرف مرا قطع کرد و گفت :

— می دونم کی به . . . یکروز کنار ساحل حسابی خدمتش  
رسیدم !

صحبت ما به حزب و سیاست کشید میزبان کم حرف  
من نطقش باز شد و پشت سر دو سه تا از سیاستمدارها  
شروع به بدگوئی کرد و گفت :

— توی کنگره یک سیلی محکم بیخ گوش ( فلانی )  
زدم . . . کم کم به حرفهایش مشکوک می شدم . . . چطور ممکن  
است ( فلانی ) را آنهم توی کنگره کتک زد ؟

حالا من ساکت شده بودم و اون یکریز صحبت می کرد :  
" یکی را توی سینما زدم . . . ( اون یکی ) را توی

دفترش کتک زدم ... و ... و ... و ... حوصله‌ام داشت سر  
میرفت یکباره خنده‌ام گرفت. میزبان حرفش را قطع کرد  
و بدون مقدمه پرسید:

– وزن مشت شما چند کیلو میشه؟ ...

تا بحال نشنیده بودم مشت کسی را وزن کنند!  
شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

– واله نمیدانم ...

– تخمین بزنید ...

– ده کیلو ...

خنده مسخره‌آمیزی کرد:

– مشت من درست صد و پنجاه کیلو میشه!! (سونا

پارک) رفتین؟ فنرسنج را دیدین؟ ... یه صفحه  
مدور داره، وقتی با مشت محکم روی این صفحه می‌زنید  
یک گلوله فلزی از لوله مدرج آن بالا میره ... اگر طرف  
قوی باشه و بتونه ضربه کاری بزنه گلوله تا آخرین قسمت  
میله بالا میره و صدای انفجاری بلند میشه که در آن صورت  
صاحب دستگاه باید جایزه‌ای به تعیین شده به اون شخص  
بپردازه ... این دستگاه طوری ساخته شده که از صد نفر  
حتی یکی نمی‌تونه جایزه را ببره، اما من در یک شب

پنج بار جایزه بردم ... صاحب دستگاه گفت :

" قربانت برم ، دیگه باروت نمونده خواهش می‌کنم  
 مانع کسب و کار من نشید ... ضربه‌هایی که شما می‌زنید  
 ممکنه دستگاه را خراب بکنه " .

از چاخان‌هایی که می‌کرد داشتم کلافه می‌شدم اما  
 چاره‌ای جز گوش دادن نداشتم . هرچه باشد میزبان من  
 بود و مجبور بودم رعایت ادب را بکنم ...

توی این فکرها بودم که یکدفعه مشتش را بطرف سینه  
 من دراز کرد ... خیلی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم ...  
 فکر کردم می‌خواهد مشتت را که این همه از آن تعریف  
 می‌کرد توی سینه من بزند ، ولی چند سانت به سینه من  
 مانده مشتش را نگهداشت و گفت :

— نگاه کن چی یه؟ ...

— کجا را نگاه کنم؟ ...

— مشت مرا نگاه کن ...

— خیلی عالی یه ...

— نه ، اینطور همیشه ... مشت مرا بگیر ... امتحانش

کن ... پروردگارا چه جایی گیر کردم؟ این چه غلطی بود

کردم دعوت او را پذیرفتم ... چاره‌ای نبود ... مشت او

را گرفتم . . . اطرافش را نگاه کردم اما چیزی نفهمیدم . . .  
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم :

— ماشاءاله . . .

پرسید " چگونه؟ . . . "

— خیلی خوبه . . . مثل فولاد می‌مونه . . .

واقعا " هم مشتش را که گره کرده بود و فشارمیداد  
خیلی سفت بود اما نه دیگه مثل فولاد . . . من این تعریف  
را کردم تا قال قضیه کنده بشه و مشتش را از جلوی سینه  
من کنار ببره . . . خوب نبود اگر یکی می‌دید خیال میکرد  
ما می‌خواهیم بکس بازی کنیم .

اما دوستم یکدفعه آستین کتش را بالا زد بازویش  
را لخت کرد و جلوی صورت من گرفت و گفت :  
— نگاه کن . . .

این منظره دیگه خیلی بد بود . . . و معنی بدی  
میداد . . . میزبان اصرار می‌کرد بازویش را دست بزمن  
من فوراً بازوی او را دستمالی کردم و با قیافه تعجب  
آمیزی که گرفته بود گفتم :

— واقعا " که بارک اله . . . عالی‌یه . . .

طرف قانع نشد و گفت :

— با دو تا دستت عضلاتم را فشار بده تا ببینی  
چی یه... لاحول ولا... " شما را بخدا جلو چشمتان مجسم  
بکنید... پشت میز کافه یکنفر بازویش را دراز بکند و  
از شما بخواهد بازوی او را معاینه بکنید. می خواستم بگم "  
بابا جان من اینجا نیادم بازوی جنابعالی را معاینه کنم... "  
ولی روم نمیشد... داشتم نان و نمک او را میخوردم....  
از پهلوی ظرفها دستهایم را دراز کردم... عضلات بازویش  
را فشار دارم و سوت بلندی کشیدم.

— هوت... براوو... فولاد چی یه؟...

— فشار بده... بیشتر... بیشتر...

او می گفت و منم فشار می دادم... مثل اینکه  
متخصص ( ماساژ ) و ( مشتم و مال ) هستم... گفتم:

— در عمرم چنین بازوئی ندیده‌ام.

دستش را عقب کشید و سرش را جلو آورد:

— نگاه کن.

اینبار نمی دانستم کجایش را بگیرم.. خودش با  
دست اشاره به گردنش کرد.

— امتحانش کن ببین عضلات گردن چی یه...

دو سه بار محکم به اطراف گردن او زدم و گفتم:

— ماشاءاله... .

— بکش... بکش...

گردنش را با دو تا دست گرفتم و محکم بطرف خودم

کشیدم... پرسید:

— چگونه؟

— خیلی عالی یه... براوو... مثل فولاد می مانه...

با این حرفها می خواستم قانع بشه و از این خل

بازی دست برداره ولی اون بیشتر تحریک می شد. یکدفعه

از جایش پرید کتکش را کند سینه اش را پر از باد کرد و

گفت:

— نگاه کن...

توی دلم گفتم "دیگه خیلی شورش را درآوردی..."

درحالیکه اطراف را نگاه می کردم و مواظب مشتریهای

سالن بودم آهسته گفتم:

— خوب نیس... یکی می بینه...

— خب، ببینید چطور میشه؟ کار خلاف که نمی کنیم...

عضلات سینه را دست بزن ببین چی یه.

دوسه تا ضربه محکم به سینه اش زدم و گفتم:

— به... به... راستی که خیلی عالی یه...

- چگونه؟ ...
- بتن آرمه می‌مونه ...
- بعد هم کتف و زیر بغل و ... و ... را نشون داد ...
- واقعا" داشتم از کوره در میرفتم .گفتم :
- برادر همه جای بدنت خوبه ... سرتاپات آهن و فولاده ... اجازه بده غذا بخوریم ...
- بلافاصله لیوان را بلند کردم و بالا انداختم ...
- و توی دلم گفتم :
- " خدایا امشب ما را از شر ناحق حفظ کن ...
- میترسیدم یارو یک کاری دست ما بده ... " شیطان می‌گه
- کتت را بکن ... بازوهاتو باد بینداز ... اما کو آن زور
- و بازوی قدیم ؟ ... اگر بیست سال قبل بود باز عیب
- نداشت ، اما حالا مایه خجالت است ... "
- در یک لحظه به فکرم رسید کاسه ماست و خیار را
- بزنم توی سرش و تا بخودش می‌جنبید بزنم به چاک ...
- یکدفعه پرسید :
- راستی بازوی شما چگونه؟
- بدک نیست ... عضلات منم قوی‌یه ...
- ببینم ...

حالا خر بیار و معرکه بار کن... گفتم:

— تکمه‌های آستینم مشکل باز میشه...

پرسید:

— گردنت چگونه؟ قوی یه؟

— هی... ی... بدک نیس... برای من کافی یه...

— ببینم...

توی مخمصه عجیبی گیر کرده بودم. عضلات بازویم

را به بهانه تنگی آستین کت پنهان کردم، گردنم را

چکار کنم؟ دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که طرف مهلت نداد...

دستش را به گردنم انداخت و بطرف خودش کشید. چیزی

نمانده بود رگ گردنم پاره شود. نوک دماغم داشت توی

ظرف ماست و خیار میرفت... تمام نیرویم را در مشت‌هایم

جمع کردم و ضربه محکمی به گردن او زدم...

با اینکه از فن کاراته و فلان کوچکترین اطلاعی

ندارم نمی‌دانم چگونه شد و ضربه به کجایش خورد که یارو

مثل بادباکی که با سوزن بزنند بادش یکدفعه خوابید...

سرش خم شد و روی میز افتاد...

حسابی جا خوردم "نکند بلائی بسرش بیاید و خون

ناحقی دامن مرا بگیرد..." از جایم بلند شدم با دو

تا دستم سراو را از روی میز بلند کردم . . . کمی موهایش را نوازش کردم . . . گردن او را ماساژ دادم . . . یک مشت آب یخ بصورتش پاشیدم . کم کم حالش جا آمد . . . شروع به عذرخواهی کردم " معذرت میخوام . . . دوست عزیز . . . قصد بدی نداشتم . . . راستش کارها و رفتار شما خوب نبود . . . مردم می دیدند مسخره مان میکردند . . . عیبه . . . شما آدم روشنفکری هستید باید خیلی مراعات کنید . . . "

میزبان گردن کلفت که با خوردن یک مشت من کلی رفتار و حرکاتش عوض شده بود، در حالیکه نمی توانست درست و حسابی صحبت کند گفت :

— حق با شماست . . . خودم هم میدونم کار درستی نیستم، ولی چه کنم دست خودم نیست . از روزی که وارد سیاست شدم از بسکه سخنرانی کردم و ژست های جور و واجور گرفتم شخصیت اصلی خودم را گم کردم و حرف زدن معمولی یادم رفته . . .

با این ملت غیر از این راه، جور دیگری همیشه مبارزه کرد . در مقابل اینها باید مشت و بازویت را نشان بدهی . . . و دندان قروچه بکنی . . . من حتی توی خانه و با زخم هم اینطور حرف میزنم . . .

صدایش نرم و آرام شده بود... عضلاتش صاف و افتاده بنظر میآمد... مثل آدم نشست و غذایمان را خوردیم... وقتی هم آمدیم بیرون مثل آدم راه میرفت، جلوی در هتل هم مثل آدمها خداحافظی کردیم:

- شب بخیر...

- شب بخیر...

داخل اطاقم شدم... لباسهایم را کندم... درمقابل آینه ایستادم... بازوها و سینهام را باد دادم و بادست آنها را معاینه کردم... آثار رضایت در قیافهام و چشمانم ظاهر شد.

"معلوم میشه هنوز جوانم و مشت‌هایم قوی‌یه که یارو با یک مشت افتاد... "مشت‌هایم را فشار دادم:

"ماشاءاله مثل آهن می‌مونه... "مثل اینکه هنوز یارو مقابلم نشسته و می‌خواهم با مشت به گردنش بزنم.

مشت محکمی به تصویر خودم توی آینه کوبیدم... آینه شکست و رگ دستم پاره شد!

عمرم به دنیا باقی بود که مستخدم هتل به اطاقم آمد و فوری مرا به بیمارستان رسانیدند والا فدای ژستهای میزبانم می‌شدم.

سپهر

یکی بود . . . یکی نبود . . . در زمانهای قدیم موقعی که قانون جنگل اجرا می شد، توی یکی از جنگلها شیری بود که تمام حیوانات را زیر سلطه خود در آورده و از تمام وحوش و پرنده و چرنده و خزنده از مورچه گرفته تا فیل باج میگرفت .

برای هر دسته از حیوانات مالیات خاصی تعیین کرده بود و آنها مجبور بودند بدون عذر و بهانه مالیاتی که برایشان تعیین شده در سر وقت تقدیم کنند .

نام این مالیات را " سهمی شیر " گذاشته بودند . . . تمام حیوانات جنگل از صبح زود تا غروب آفتاب جان

میکنند و سرتاسر جنگل را زیر پا می گذاشتند تا سهمی شیر را تقدیم کنند...

خرس جرات نمی کرد بهترین گلابی جنگل را بخورد ، می بایست به حضور شیر بفرستد . وقتی گرگ آهوئی شکار می کرد مجبور بود بهترین قسمت آن را به شیر بدهد . . . . شیر در قصرش نشسته بود می خورد و کیف می کرد . . . . میمونها برای او شکک در می آوردند و آکروبات بازی می کردند تا خاطر گرامی سلطان جنگل مشعوف شود . . . . هر موقع شیراز دلقک بازی میمونها خسته می شد پرنندگان خوش الخان برای او نغمه سرائی می کردند . . . . حضرت سلطان برای زهرچشم گرفتن از حیوانات گاهگاهی به جنگل میرفت و دمی تکان میداد و چند نعره مردانه می کشید . . . . بعد سبیلش را می لیسید و به قصر بازمی گشت . و کیف و تفریحش را از سر میگرفت .

شیر که با همه قدرت و صلابت بسیار محتاط می باشد بخاطر اطمینان از خرابکاری دشمنان که مبادا یکروز برای او توطئه ای بچینند و کودتا بکنند چند تا سگ بزرگ بعنوان دربان و محافظ اطراف قصر خود گماشته بود . خوراک سگها هم از سهمی شیر تامین می شد . . . .

هرچه از غذای شیر باقی می ماند جلوی سگها می انداختند مدتها از این جریان می گذرد. یکروز در یکی از جنگلهای همسایه کودتائی می شود، این خبر را کبوترها روی بالهای خودشان به جنگل می آورند... تازه آنوقت حیوانات جنگل می فهمند که شیر به آنها چه ظلمی می کند... فکری به نظرشان می رسد. در وحله اول بلبلها صدای خودشان را بلندتر می کنند.

"به یک شیرپیر خرفت ما چرا باید باج بدهیم؟"  
بنام آزادی و عدالت و مساوات آوازهائی می خوانند.  
وقتی سگهای ولگرد آواز بلبلها را می شنوند...  
فورا "پیش سگهای گله می روند و این پیام را به آنها می رسانند... و در مدت کوتاهی این خبر وسیله سگهای محافظ شیر به گوش او می رسد.

شیراز شنیدن این موضوع خیلی وحشت می کند ولی خودش را نمی بازد. برای اینکه مشکل را با سیاست حل بکند بوسیله سگها نگهبان به بلبلها پیام می فرستد:  
"بلبلهای عزیز شنیده ام که شما می خواهید برابری و آزادی و مساوات را در جنگل برقرار کنید اینطور که حس کرده ام شما دارید افکار غلطی را ترویج می دهید.

البته این افکار پوچ از جنگلهای دیگر به منطقه ما که در آسایش و راحتی غوطه‌ور هستیم سرایت کرده... شما هم گول خوردناید و بنام (آزادی) سر و صدای زیادی براه انداختناید. ای بلبلهای عزیز حواستان را جمع کنید گول دشمنان را نخورید این حرفها به درد شما نمی‌خورد بروید روی شاخه گلها چهچه بزنید. من همه شما را به قصرم احضار می‌کنم تا با آوازه‌های قشنگتان مرا سرگرم کنید در عوض حاضر تمام وسایل راحتی و آسایش شما را فراهم کنم... و مالیات شما را می‌بخشم، چنانچه به حرفهایم توجه نکنید و به رفتار خود ادامه بدهید آنوقت مجبورم با شما طور دیگری رفتار کنم..."

پس از شنیدن این پیام عده زیادی از بلبلهای به قصر سلطان می‌روند... شیر آنها را توی قفس طلائی جا میدهد و از (سهم) خودش کم آنها را سیر می‌کند... بلبلهای توی قفسهای طلائی طوری چهچهه می‌زنند که سرتاسر جنگل یکپارچه شور و نشاط میشود.

سر و صدا مدتی در جنگل قطع می‌شود ولی این دوران حکومت چندان طول نمی‌کشد. سایر بلبلهائی که از رفتن به قصر سلطان و آرمیدن در قفسهای طلائی چشم

پوشیدماند با علاقه و پشتکار بیشتری شروع به فعالیت می‌کنند... سگ‌ها بازهم خبر را به شیر می‌رسانند.

شیر دستور می‌دهد زبان بلبل‌های خطاکار را می‌برند... بلبل‌هایی که زبانشان قطع شده و نمی‌توانند مقصود خود را بیان کنند با اشاره چشم و ابرو منظورشان را بیان می‌کنند. خبر بگوش شیر می‌رسد... شیر دستور می‌دهد با چشم و ابرو جرف زدن قدغن است طبق قانون جنگل مقرر می‌شود هر بلبلی که صدایش در بیاید فوراً " کشته شود. سکوت سنگینی در سرتاسر جنگل حکمفرما می‌شود...

هیچ حیوانی جرات نمی‌کند جیک بزند! سگ‌های محافظ سلطان روز و شب به همه‌جا سر می‌کشند و چون خبری نیست که آنها پیدا کنند و به عرض شیر برسانند مقام و منصب خود را در خطر می‌بینند! بیشتر به فعالیت می‌پردازند...

بالاخره بلبلی را روی یک شاخه گل پیدا می‌کنند که وضع خاصی دارد. بلبل بیچاره که زبانش را بریدماند و نمی‌تواند حرف بزند و قادر نیست با اشاره چشم و ابرو مطلبش را بفهماند از شدت ناراحتی سینه‌اش را به خارهای گل می‌مالد. خون سرخ رنگش بروی گلها میریزد...